

۲۰۸۲



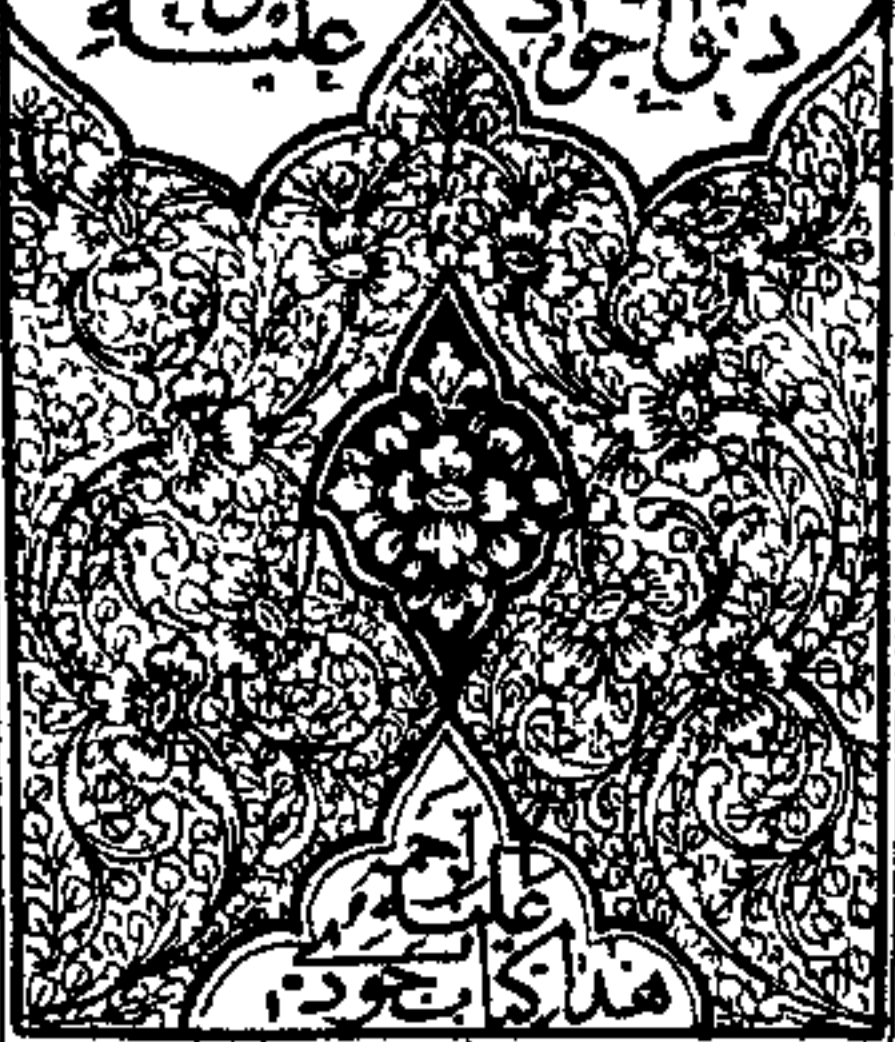
عماد وود

سلطان و الخاقان بن الخاقان
الخاقان صمد الدين شاه
صاحبقران خدتم

عماد وود

۱۳۲

ذوق جود علی



هنگام جود

بسم الله الرحمن الرحيم

بر که در او پاهای بر سر عهد و وفا
بهر سگانه گشت هر که با او آشنا
خاک روان بسترش یک فناست
این بن بر روی او بانگ ناله می بخوان
عاشق دیدار او ز کسب و صغیر است
چشمه شکرش درین رخسار آب جفا
کردم آب کین در نظرش تو نیست

اول میدان عشق وادی کرب است
از دو جهان دل بیدار که بجان رسید
هر که بخوابد زنده گیسو او رنگ تو
آنکه بخوره هندا و یکسر سو غیر دوست
در نظر عاشقان چه دوزخ است
رب آب وان تشنه اگر جانده
بیرسم آب اگر تن شودش تو نیست



بوی گلستان جان و جانان
هر که با او شد فال و الی کتبت

المعجم

سخن عشق است که بیرون آید
سخن جان بر روی آن بر آید
سخن عجز است که در هر کس
سخن جان بر روی آن بر آید

سخن جان بر روی آن بر آید
سخن عجز است که در هر کس
سخن جان بر روی آن بر آید
سخن عجز است که در هر کس

جسم تو تا ز رسم اسب نکتند
تا سرش از کین سنان بچکان کن
داغم از اینم که ناکسی بقصدق
یکشد اینم مرا که از رسم تو

تاله بر آمد ز انهل عالم بالا
گشته پا در جهان قیامت حلا
هر عیال توان بخشد و حرما
خشم سید و کینز کرد قنا

بودی دلخون ز دیده زین الم امروز
خون بفتان بر سسرخ روی فردا

حدیث گریه با کرد خون دل مارا
فغان که چرخ بر افروخت آتشی و شام
سکینه بر گرفتش خواب شب تبیل
رقه که عطش از دیده اشک پیارید
حسین بزدن اگر چگونه تن درود
عوز فاطمه عزیزان بروی خاک یزید
سریزید ببالین سر حسین به تنور
فغان که ضربت چوب حفا نمود کیود
ساده عابد پیمار پای تخت یزید

نه جامی چاره چسبید درو پیداوارا
کیتزه کرد ز دودش چراغ بطهارا
گر بواقعه میدید شام فزوارا
نبرد دیده زیب ندید در یارا
نمی شنید کمر ناله های لیلارا
ز ناز سر نهند خاکگاه دیار ا
خدای صبر و در زین قصه زهرارا
لبی که از نفس جان بهد سیجارا
شانه بر سر کرسی زهر مفسارارا

قصه

از آنکه کجاست جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم

ببین که کجاست جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم

ببین که کجاست جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم

قصه

کشته از دیده او بر سرش
هر که در این عالم است جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم
هر که در این عالم است جان تو در این عالم

از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 از غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد

در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد
 در غم افغان چون آید بر سر زان کس که در از بندش بریزد

مسلحت بودند نام چو در ایسکار قصار
 ای لب لعل تو بخت بدیست آفتاب تبار
 کرد سوراخ بخت بگر شیر خدارا
 خنجر می داشت چه میکرد که چو دیار
 بکه نامم ستم فرقه بی شرم و حیا را
 نه آنجا پیش که دید از تو بسی مهر و وفار
 خود ندانم چو دلی بود ز غم خیرت آرا

آب مهر نه هر او تو لب نه بی جان
 از چه گشت ترا تشنگ لب اندر لب
 کار گشته نه هر بیگ سنان جگر تو
 هم اگر خواست نشیند بر کوه سینه آرا
 بر آن گشتی انکشت تو از بند بریدند
 ساریان دست تو از بند جدا کرد کبایم
 آن شبی که سرت رفت بهمانی جان

بوجود از عدم ایگاش نشد قسمت جودی
 تا نمیدیدم و وقتش که سلا را

تایق است شکر گویم طالع مسود را
 خوش خوی طاهر بوده عشقش نیز با مسود را
 از چه در سوکش تن جان زخمه هر چه
 آری آری دیده سوی دست هر چه
 در کف شمر شکر تیغ خون آلود را
 طاعت آنرا مید آری خوش بود مسود را

استان بوسم اگر آن قبله مقصود را
 غیر مسود ایش سرم دانست دای که
 که وجودش عالم ایجاد را جان بخش
 نوح از بودی دش گشت از طوفان کلا
 آه از آن ساعت که بعد از قتل او بود
 میزدندش تیغ و او اندر و خون از خون

جانان خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار
 ایچاق خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار
 جانان خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار
 جانان خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار
 جانان خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار

جانان خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار
 جانان خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار
 جانان خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار
 جانان خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار
 جانان خدا را تو خدا بند خدا را
 آورده بسیرت در عهد وفار

آبی کشیدند و کشیدند برشان || او را بدید اطفال و خارا از کف مارا

جووی شد از یغم بغان کز پیش کشتن
بر چه زودنی بلبت و ب جفارا

شاهیکه هر دو که و ماه درین بود
نوحی غریق بحر بلا شد لب فرات
از تیره سنان بلب آب شد نیم
سوزانتر از تمام جراحات او
کشیدندش کام شش اگر و صفا
شد پایال اسبستم پیکر شش
انش که کرد دست ترا سار با نجا
زانجا نو او دخم سینه و کینرو است
اکل ز ما بر یور و در کردن عروس
پست المخرن بغاطه شد کلشن جنان

سر کشته و ایم از ستم اول کینه بود
کز هر نوح جووی بدش مینینه بود
و ندل که بس لطیف تر از اگینه بود
و انیش کز یغم علی کس بر سینه بود
ذاتش بیان ذات خدا پقرینه بود
کو را مکان بخت و قار کینه بود
دست بنی که پس و کسینه بود
کش جبریل بسو غلام کینه بود
ز نچر و ریسمان عوض عنبرینه بود
ذاتخار با که بر کف پای کینه بود

جووی و عای موتمن الملک پیشه کن
کان کو هر مراد تر از ان خزینه بود

باز کشیدند و کشیدند برشان
او را بدید اطفال و خارا از کف مارا
جووی شد از یغم بغان کز پیش کشتن
بر چه زودنی بلبت و ب جفارا

کلاهت کین کین
باز کشیدند و کشیدند برشان
او را بدید اطفال و خارا از کف مارا
جووی شد از یغم بغان کز پیش کشتن
بر چه زودنی بلبت و ب جفارا

کلاهت کین کین
باز کشیدند و کشیدند برشان
او را بدید اطفال و خارا از کف مارا
جووی شد از یغم بغان کز پیش کشتن
بر چه زودنی بلبت و ب جفارا

کلاهت کین کین
باز کشیدند و کشیدند برشان
او را بدید اطفال و خارا از کف مارا
جووی شد از یغم بغان کز پیش کشتن
بر چه زودنی بلبت و ب جفارا

باز کشیدند و کشیدند برشان
او را بدید اطفال و خارا از کف مارا
جووی شد از یغم بغان کز پیش کشتن
بر چه زودنی بلبت و ب جفارا

کفت

داد از آن قوم سچا که کشیدند
و آبی از آنکه در خرابه نشاندند
فاطمه را خواستند چون بگریزی

سخ چهار ایتس ال محمد
از ره جو رو جعایال محمد
بو وجه یارب بخله حال محمد

بودی اگر بسند کی کنی و اطاعت
به محمد نما و آل محمد

داغیکه حسین از غم اکبر بگریخت
تا اذم آخر که بریدند سرش را
میخواست خود از تشنگی و دردم فرو
تا پاره اکبر بحسین بود مقابل
بگشت یکباره ز جان و فرزند
مجزون شدی و سر به پایان بنا و کا
شدی که از دیده زینب همه آفاق
نالم بحسین باز غم سستید سجاد

بجز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
به دیده حسرت بوی نفس سپرد داشت
از سوز لب تشنگ سپردیده تر داشت
نه دیده سوی شمس نه چشمی سحر داشت
یار بست هو او بود که انشاء بسرد داشت
ایلاهی بگر خون که انایش خبر داشت
آن بحر و مایه کی آنقدر کرد داشت
گوداغ سپرد دل و اینداغ پاره داشت

براه بگرسوز تو بودی چو شراب بود
کا ندر جگر سنگت فغان تو اثر داشت

فغان تو که اینک در غم من
بجز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
به دیده حسرت بوی نفس سپرد داشت
از سوز لب تشنگ سپردیده تر داشت
نه دیده سوی شمس نه چشمی سحر داشت
یار بست هو او بود که انشاء بسرد داشت
ایلاهی بگر خون که انایش خبر داشت
آن بحر و مایه کی آنقدر کرد داشت
گوداغ سپرد دل و اینداغ پاره داشت

فغان تو که اینک در غم من
بجز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
به دیده حسرت بوی نفس سپرد داشت
از سوز لب تشنگ سپردیده تر داشت
نه دیده سوی شمس نه چشمی سحر داشت
یار بست هو او بود که انشاء بسرد داشت
ایلاهی بگر خون که انایش خبر داشت
آن بحر و مایه کی آنقدر کرد داشت
گوداغ سپرد دل و اینداغ پاره داشت

ایلاهی بگر خون که انایش خبر داشت
آن بحر و مایه کی آنقدر کرد داشت
گوداغ سپرد دل و اینداغ پاره داشت
فغان تو که اینک در غم من
بجز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
به دیده حسرت بوی نفس سپرد داشت
از سوز لب تشنگ سپردیده تر داشت
نه دیده سوی شمس نه چشمی سحر داشت
یار بست هو او بود که انشاء بسرد داشت
ایلاهی بگر خون که انایش خبر داشت
آن بحر و مایه کی آنقدر کرد داشت
گوداغ سپرد دل و اینداغ پاره داشت

زینتی که درون سینه است
 و از او در غم برآید
 که در غم برآید
 زینتی که درون سینه است
 و از او در غم برآید
 که در غم برآید

با بجز کج تو زور و غی غایب شد
 دیده جز در دیده سوزید مضطرب شد
 آرزو در دل بجز دامادی که ز شد
 ناله جز هر کلومی پاره اصغر شد

آنسوی که نور و پیش بود روشن آفتاب
 شمر چون خنجر بجز یکسیدش ز تیغ
 با همه گامی اندر وقت محزون جهان
 با هزار و نصد سینه زخم اندر بدن

از عدم تا ز وجودم در عرش ملک وجود
 بودی اندر این مصیبت غیر چشم ز شد

ای غریبی که بصیر ای بلا شد طنت
 یا دیگر دمی که ز غم رنج و محنت
 که چو اگر کلی افتاد بجان از چنت
 گذشت تشنه و کوشی ز هر چنت
 که عطش دور و در و جای نفس از منت
 زخم سازند ز ضرب شتم مرگ بمنت
 تن کی ماند که گویند چه شد پیر منت
 بهر آنکشتی آنکشت بر و اهر منت
 تا کشتی ز سر خویش و نمودی گفت

ای شهید که جدا سر ز قها شد منت
 نمود از غم خود یاد بدوران ایوب
 کرد یقوب فراموش ز یوسف در
 بجز از آب چه کردی طلب آیه که ختم
 بتو ای تشنه ندان آب که شمر زید
 بود تقصیر تو شا با چه که بعد از کشتن
 بتو ای یوسف گمشته ز ضرب شتم
 ای سلیمان جان بود کی اینظم روا
 مبعبری کاش را داشت بدی بی

که در غم برآید
 زینتی که درون سینه است
 و از او در غم برآید
 که در غم برآید
 زینتی که درون سینه است
 و از او در غم برآید
 که در غم برآید
 زینتی که درون سینه است
 و از او در غم برآید
 که در غم برآید

و بیایان تمام زینتی که درون سینه است
 و از او در غم برآید
 که در غم برآید
 زینتی که درون سینه است
 و از او در غم برآید
 که در غم برآید

منم که خادم درگاه من نی ساید
 منم که شخص بودم و جلوه کرد بنجان
 منم که تیر قدر قدرتم روز مصفا
 کسود چشم خوابم چو کاوزمین
 نذید جز من و غیر از کلام من نشنید
 منم که قطره از فیض جام من نوشید
 منم که کرده خداوند مهر مادر من
 کون پوشد که دهم جان تشنگی و
 بریز قطره ای بخلق تشنه من

در راه مرتبه بر فرق فرقدان پارا
 دوباره بدم آدم نمود و آ را
 سکان بیدیده ماهی و پد شریار
 که بخدمت من بسته بود و زارا
 کلیم چون نظر افکند طور سینار
 از آن سپس با بخش شد میهار
 تامل نکند و کل آب دنیا را
 ز من مضایقه دارد مهر زرار
 و کم شود ز یکی قطره آب دریا را

خیز بعیت جان بود با غم شترین
 که نیت ازین پیش هیچ سودار را

ای دون رست نباشد هیچ دین
 ما یم آنکه عالم امکان طفیل است
 ما خود قیم حنت و ناریم روز حشر
 ارواح کائنات میمان در کنند

باشید اینقدر همه اندر شکست ما
 خود عرض اعظم آمو ما و ای است
 باشد کل حنت و دوزخ بدست ما
 در ان مقام قرب که باشد شکست ما

اینها از تو است که در این عالم
 هر که را با تو است که در این عالم
 هر که را با تو است که در این عالم
 هر که را با تو است که در این عالم

ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

اینها از تو است که در این عالم
 هر که را با تو است که در این عالم
 هر که را با تو است که در این عالم
 هر که را با تو است که در این عالم

دل نازنی که در کس لوزی
 دل نازنی که در کس لوزی
 دل نازنی که در کس لوزی
 دل نازنی که در کس لوزی

چو آتش است بنظر تو بودیا که بد هر
 بر که دیدم از آتش تو سوزان بود

باز تا کرده سیه روی جان نزدیک
 تا قضا سازد حسین ایمان نزدیک
 تا زمین کردوشش و هفت آسمان نزدیک
 مردکت پر لاله چشم مردمان نزدیک
 غرق خون کرد دل پر جوان نزدیک
 تا خورد تیرا سحر شیرین زبان نزدیک
 تا سان بشکافد از بوک سان نزدیک
 تا بسوزد خرس از خاکان نزدیک
 لرزه آید در حریم قدسیان نزدیک
 آب از چشم فلک کرد و سیاهی نزدیک
 تا شود از کین اسیر گوفان نزدیک

باز وقت ناله و آه و فغان نزدیک
 بر سر خان بلا اندر زمین که بلا
 بس ملک خاک وشت که بلا بر کشته
 تا بجای قطره های اشک خونین از وقت
 تا ز داغ نوبوان اگر شیشه مصطنعی
 از برای جریده آبی سردشس پدر
 بعد چندین خم پیلوی حسین از جفا
 آتشی کاند در خیم شاهدین در این جلا
 تا از آنخونی که با اهل حرم آمد ز خصم
 تا بسوزد تشنه کایرهای شاه که بلا
 کو هر دریای عصمت زین خنجر

جو دیارین تظلم شور آینه حرم کیم که باز
 تا کنی بر باقیات در جهان نزدیک

باز آید از سر کس زبانی
 طغی بیاورد که ملک غنای
 باد کدم ز پیادگی غنای
 رود می از زین پیادگی غنای
 باد کدم ز پیادگی غنای
 رود می از زین پیادگی غنای
 باد کدم ز پیادگی غنای
 رود می از زین پیادگی غنای

باز آید از سر کس زبانی
 طغی بیاورد که ملک غنای
 باد کدم ز پیادگی غنای
 رود می از زین پیادگی غنای
 باد کدم ز پیادگی غنای
 رود می از زین پیادگی غنای
 باد کدم ز پیادگی غنای
 رود می از زین پیادگی غنای

انا که بود بر سرشان هر سایبان
 انا که شد قایدشان ز آب سپهر
 آنغز که واسطه رزق عالم اند
 جمیع که با نوبی حرم کسب بر یادند
 کردند نرم سینه جمعی که روز و شب
 جمعی بود پیچیدگان کره کشامی
 انا که یخه گاه بدایشان اوج حین

در آفتاب سوخت رخ سه لغایشان
 از تشنگی پدید رخ رنگهایشان
 داوندان بر رسم تصدق ایشان
 از چنوا بر شش برین شد نوایشان
 ز هر بر روی سینه می داد جایشان
 بسند دستها ز جوار لغایشان
 نشت خراب شد ز جفا ستکایشان

بودی بر روزگار ز ندیمه شتی
 از آند می کردت که ای که ایشان

بهر شور سس یوم الحجاب می نمم
 بگرد و پلر یکینم بیدیه ز
 تنی که کیوی بر اش سایبان بودی
 بنوک نیزه و روی شراب غرقه بنون
 خیام سوخته اطفال روی در صحرا
 بروی کشته و اما و بافتان خروش

دو کون راهم در انقلاب می نمم
 بجز خون رسمه در خوشاب می نمم
 بخون طپان شده در آفتاب می نمم
 سرد تن سپر بو تراب می نمم
 ز کین بگردن عابد طناب می نمم
 عروسن یکف از خون جناب می نمم

این بیت را در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...

این بیت را در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...

این بیت را در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...

این بیت را در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...

و کلام حسن

وادی بود که با این کلام
از راه هر روز از این کلام
باید که این کلام را
در این کلام

و در هر روز از این کلام
باید که این کلام را
در این کلام

از سر شب تا سحر در خواب است این	چشم زینب از غم تا صبحم بدار دست
دستهای گل بدست خلق اندر راهشام	برایای سگینه و شنها پر خارشام

نیست بر خلق جهان تاب شنیدن مثل این
در نه جودی زینبیت کفشک بسیار داشت

زینب بگوفه جا چه بدارا لاماره کرد	سپهر شد چشمت که بتن جابره کرد
لب ز خنده دید بهر کس که بنکرید	گفت پر خضاب دید بهر کس نظاره کرد
پوشید رخ بوی پریشان اشک آ	گردون سیاه و خرمن پر شاره کرد
این یاد روی زینب نمود و گفت	حرفی که ز خناب دل سنگت خار کرد
ویری نشد که بود غم گشتن حسین	مت خدای را که غم زود چاره کرد
دید که تیغ شخه قهرم چه شد بلند	نه رحم بر جوان نه بر شیر خار کرد
دید که پا پرهنه ترا پای تخت من	حاضر زمانه باد و چکند چنانه کرد
زینب نمود روی این زیاده و گفت	کای پیغمبر زحق ز تو باید کنار کرد
گشتی به تیغ کسینه کسی را بر روزگار	و صفش بایه آیه قران شماره کرد
پس انصافین بچشم شد و از زه غضب	بر حاضرین بگشتن زینب اشار کرد
یکباره چاک زد بر میان سگینه گفت	آه دشمنان که چرخ میگرد و باره کرد

کلامی که در این کتاب
باید که این کلام را
در این کلام
از راه هر روز از این کلام
باید که این کلام را
در این کلام
و در هر روز از این کلام
باید که این کلام را
در این کلام
کلامی که در این کتاب
باید که این کلام را
در این کلام
از راه هر روز از این کلام
باید که این کلام را
در این کلام
و در هر روز از این کلام
باید که این کلام را
در این کلام

کلامی که در این کتاب
باید که این کلام را
در این کلام
از راه هر روز از این کلام
باید که این کلام را
در این کلام
و در هر روز از این کلام
باید که این کلام را
در این کلام

در غایت جان و دین خود را در راه خدا نهد
 و در راه حق و عدل ایستادگی کند
 و در راه حق و عدل ایستادگی کند
 و در راه حق و عدل ایستادگی کند

<p> طغیان بجیه شدند و کردند کوفی سیراب شش و طیر داشتند و اعطی از آب تو معنیاید کردی آب در از بر یک کف آب تو از تنگ کین جدا بخت بس این که جمل شد ز نوعی با نوسان ساقی کوثر ازین عمل در قلم تو زورق کرد و نشدی غریق مردم شد و از تو شستند غسل را </p>	<p> آب ترا کلف یکدیگر ای فرات مرغ دل سینه همی زو پر ای فرات تیر جفا بخلق علی صغیری فرات عباس راه دوست ز پیکر شدی فرات ز بهر آب قاسم هم پرور ای فرات آتش فکده بد بد ای فرات ز مهر و مدد داشت کار ای فرات ز آب پیده نش علی کبر ای فرات </p>
--	--

ما دید ای معالده از تو ز نسیم اشک
 بودی فرات بخت بهر کوشی فرات

<p> باز دل دریا بخون دیده خونبار آمد دل درون سینه نام چون نقطه و نم کرد با موافق چه موافق کردت چند اسمی حیرتی دارم عجب ای یک در کل ازین با که گویم این ستم که بهر قتل یکویب </p>	<p> روز روشن پیش شمشیر و تار آمد قاف تا قاف جهان چون خطر کار آمد با محافل اینک چند اخترت یار آمد نوز از اینان عزیز و کل چرا خوار آمد یک پسته سگین دل تو تو خورد و تو زار آمد </p>
--	---

در غایت جان و دین خود را در راه خدا نهد
 و در راه حق و عدل ایستادگی کند
 و در راه حق و عدل ایستادگی کند
 و در راه حق و عدل ایستادگی کند

در غایت جان و دین خود را در راه خدا نهد
 و در راه حق و عدل ایستادگی کند
 و در راه حق و عدل ایستادگی کند
 و در راه حق و عدل ایستادگی کند

عید است و کرد بر پریم سعیدیت
درد و زکار کس نشدی زوار و کسین
از آنان که شد تن او دشمن زمین
دستی که بر بندد باشد که دورتر
بیار دل چو لاله بود و از اولیک
نوسید از جان شد بر رخ جوان ولی
از بعد قتل قاسم و جاسر نو جوان
با آنکه مصیبت غم اهل بیت را
زان تیره روز کز آل پسر گزیند و است

بیرا که بعد قتل شهید سعیدیت
سنگین دل به هر چه بر پدیدیت
بیودهی که ناله بر شش محبت
بیرا و در قتل شاعت کلمت
داعی بوداغ سینه شاه شهیدیت
هون کس بر جوان گرمی آیدیت
جای هر دو دکت و شنیدیت
روزی تیره روز بزم زیدیت
شرم ز میان سیاه و سفیدیت

کتاب مشهوری از نیمه نذر رقم
عنوان یک قصه شاه شهیدیت

منهین از عنت ای دل حیدریت
هر آن سینه مجروح و سرشق شده است
زاتش تشنگی تو لب شد و زات
بیرخ از شرر منجر فلک تو شها

که دل فاطمه و قلب پسریت
در بد بودی بجان عدو از زمینیت
پشمه خضر ز غم و نشد و کوریت
در کف شرم ستم کردم منجریت

بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم

بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم

بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم

بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم

بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم
بسیار است از آنان که در این عالم

این که در زنده بودی و می گوی که کار از آن بیاید
 و اما در این کتاب از تو سخنانی بود که
 از آن که در این کتاب از تو سخنانی بود که
 از آن که در این کتاب از تو سخنانی بود که

در مراتب عشق فرماید

دادن مهر نه محبت داشتن مهر محبت
 دل پرده است از دور می لرز محبت
 تن ندان و قادر دم خنجر محبت
 تشنه وصل کند یاد ز کور محبت
 عاشق از نویش میکند در آذر محبت
 دل عاشق زنی اصغر و اگر محبت
 سر سر با زده عشق به پیکر محبت
 در قفسم کند بر رخ دل سپر محبت
 هر که در دل کند اندیشه محشر محبت

عاشقان را سر شوریده به پیکر محبت
 او فدا کرد دلش از دیده بدامن محبت
 تیغ بارد اگر آنجا که بود جلوه دوست
 تشنه جان به باب سپردن محبت
 اندر آنجا که فرو زنده شو عاشق عشق
 دل بریدن مجسمی ز صغیر و کنسیر
 تن سپر محبت رود که در خاک
 چون خوردن لب لب که زین محبت
 با تو لای تو ای شافع دیوان حسرت

بودی سوخته جان ز بیم اگر در هر محشر
 جا در آذر بجند محشر محبت است

از نور تشنه می حکر او کباب بود
 از زیر تیغ تشنه می قطره آب بود

زخمش بدون نه هم از جناب بود
 شاد زات موج زمان در برابرش

در مقام این استین
 از این که در این کتاب از تو سخنانی بود که
 از این که در این کتاب از تو سخنانی بود که
 از این که در این کتاب از تو سخنانی بود که

در مقام این استین
 از این که در این کتاب از تو سخنانی بود که
 از این که در این کتاب از تو سخنانی بود که
 از این که در این کتاب از تو سخنانی بود که

